

آمبولانس

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۰۵/۲۲ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۰۵/۲۹

DOR: [20.1001.1.27835480.1402.3.14.4.2](https://doi.org/10.12783/5480.1402.3.14.4.2)

نمی دانم آمبولانس چطور داخل خاک گیر کرد، هر چه گاز می دادم بیشتر فرو می رفتم، چند بار عقب جلو کردم فایده نداشت، سرباز پایین آمد؛ فرمان داد، رفتم جلو، اما بیشتر تو خاک فرو رفت، پیاده شدم، یک مرتبه صدای خمپاره آمد، هر دور روی زمین دراز کشیدیم، صدای انفجار هر لحظه به ما نزدیک تر می شد، طوری که آمبولانس را تکان می داد. دوباره صدا و انفجارهای پی در پی که خیلی نزدیک ما می خورد، تنها شانس ما که آورده بودیم آمبولانس داخل آشیانه تانک گیر کرده بود. من صدای ترکش خمپاره ها را که از بالای سرمان رد می شد و هوا را می شکافت و نزدیک مان روی زمین می افتاد می شنیدم. برای چند دقیقه ای دراز کش روی زمین ماندیم تا صدا خوابید. ترسید بودیم، تا حالا این قدر خمپاره نزدیکم نخورده بود، نفس در سینه ام حبس شده، نمی دانستم چکارکنم، سرباز همراهم منتظر عکس العمل من بود. ترس و وحشت را در چشمانش می دیدم، خودم هم دست کمی از او نداشتم، وقتی صدای انفجار قطع شد، هردو بلند شدیم. با نگرانی پرسید: «چکار کنیم؟» سعی کردم آرامشم را حفظ کنم. گفتم: «تو بلدی بری گروهان کمک بیاری؟» من من کرد گفتم: «با... شه...»



جلال مظاهری تیرانی

منور که زدند آسمان روشن شد و همانطور که می سوخت و پایین می آمد شعاع نورش کم و کم تر می شد، تا در نقطه ای دور فرود آمد و خاموش شد. دوباره سیاهی و تاریکی حاکم شد و ترس و اضطراب سراغم آمد نمی دانم چرا سربازی که فرستادمش گروهان کمک بیاورد، هنوز نیامده نگرانش بودم، نکند برایش اتفاقی افتاده. گاهی صدای رگبار مسلسل و انفجار از دور می آمد و سکوت شب را می شکست، دیگر صدای هیچ جنبه ای نمی آمد، انگار همه از ترس خزیده بودند داخل لانه هایشان. و من تک و تنها میان این سکوت و تاریکی در انتظار نجات بودم.

* irmazaheri@yahoo.com

حسابی سه ماه از خدمت مانده، بجای اینکه تو موتوری
بمانی، دیوونه بازی در می‌اری سربسر گروهان میزاری. »
گفتم: «همش زور می‌گه! خیال می‌کنه ما نوکرشیم!»
محسن گفت: «داری خدمت می‌کنی،
هرچی گفت باید انجام بدی. »
گفتم: «خیال می‌کنه ما سرباز آش
خوریم که هر چه گفت بگیم چشم. »
محسن گفت: «اومدی سربازی نه خونه
خاله‌ات! هرچی گفت، بگو چشم مثل بقیه. »
گفتم: « من عادت ندارم بگم چشم. »
گفت: «خودت می‌دونی! اینم جوابش. »
رسیدیم گروهان روبروی سنگر بهداری
ایستاد و گفت: « اینم سنگر بهداری! »
بوق زد، از وانت پیاده شدیم.
مسئول بهداری گروهان با یک دیگ از سنگر بیرون آمد.
محسن گفت: «سلطانی مواظب همدوره‌ای
ما باش، امشب مهمان شماست. »
سلطانی نگاهی به من کرد
گفت: «چشم، مواظبشم. »
سلطانی دیگ را تحویل مسئول توزیع غذا داد.
محسن گفت: «پرش کن. امروز مهمان دارن. »
سلطانی وقتی دیگ را گرفت، داخل سنگر رفت،
توزیع غذا که تمام شد، محسن قبل از سوار شدن.
گفت: «مراقب خودت باش، فردا تو
موتوری می‌بینمت. بعد دور زد رفت. »
وقتی وارد شدم، سنگر بوی الکل و بتادین می‌داد،
ولی خیلی تمیزتر از سنگر ما بود همه چیز مرتب،
پانسمن، قرص، آمپول و الکل داخل یک جعبه مهمات
چیده و دو تا برانکارد یک گوشه سنگر گذاشته بودند.

گفتم: «منتظرت می‌مانم، ترس؛
هیچی نیست دیگه خمپاره نمی‌زنند. »
بدون اینکه چیزی بگوید شروع کرد
دویدن و توی تاریکی ناپدید شد.
لعنت به این شناس، امروز روز بدبیری من بود، بخاطر کل
کلی که با گروهان شاورسانی کردم، او هم لج کرد، به بهانه
این که یکی از راننده‌های آمبولانس گروهان چهارم تقاضای
مرخصی کرده، مرا خط مقدم فرستاد. می‌خواست حالم را
بگیرد، خیال می‌کرد من مثل بقیه از ترس التماس می‌کنم
که مرا خط نفرستند، به همین خاطر چشم دیدن مرا نداشت.
یک جوری می‌خواست از شرم خلاص شود، دنبال بهانه بود.
من هم از خدا خواسته قبول کردم. از طرفی دلم نمی‌خواست
داخل موتوری و چیزهایی که آنجا اتفاق می‌افتاد باشم و از
طرفی حوصله امر و نهی کردنش را نداشتم. در خط آقای
خودت بودی، هر جور که دوست داشتی می‌گشتی. با اینکه
تا حالا راننده آمبولانس نبودم، برایم مهم نبود، سرلجش
من هم منتظر ماشین غذا نشدم و پیاده راه افتادم. با اینکه
او گفت: « صبر کن تا ماشین بیاید بعد برو. » من گوش
ندادم، همین جور که می‌رفتم گفتم: « دیوونه کله خر. »
من از این حرفش خوشم آمد، احساس پیروزی می‌کردم،
از این که حالش را گرفته بودم خوشحال بودم، با اینکه
باید سه یا چهار کیلومتر پیاده می‌رفتم، ولی راضی بودم.
نزدیکی‌های گروهان که رسیدم ماشین غذا سوارم کرد،
راننده توپوتا لندکروز محسن همدوره‌ایم بود، پشت توپوتا
چند تا سرباز که تازه از مرخصی آمده بودند، با ساک‌هایی
پر از سوغاتی، دو تا سرباز که مسئول توزیع غذا بودند و
دیگ‌های غذا که از یکی از آن‌ها در اثر تکان خوردن دور
دیگ خورش ریخته شده بود و بسته‌های نان وسط توپوتا بود.
هنوز سوار نشده بودم که محسن شروع کرد به غر زدن: «مرد

که دور ماشین بود گفت همراه من بیاید. سوار شد، شیشه جلو به غیر از یک سمت راننده بقیه را گل مالی کرده بودند. جلویم یک دیوار سیاه قرار داشت، هیچی نمی دیدیم، از خوش شاسی بود یا بدبیاریم، همان زمان یک منور زدند و آسمان روشن شد، باید از فرصت استفاده می کردم و خودم را از این مخمصه نجات می دادم، گازش را گرفتم و آمبولانس از جا کنده شد. فقط صدای سلطانی را شنیدم که می گفت یواش تر. ولی من گوشم بدهکار این حرفها نبود. هر چه منور پایین تر می آمد شعاع نورش کم می شد تا در یک نقطه فرود آمد، هوا تاریک و دیوار سیاهی جلویم ظاهر شد، دیگر هیچ ندیدم. سرباز سرش را بیرون آورد و جاده را می پایید فرمان می داد و من هم از سمت خودم، خدا می کردم که دوباره منور بزنند و آسمان روشن شود، انگار دعایم مستجاب شد. باید از فرصت استفاده کنم، بتوانم مسیری را طی کنم و باز دوباره، هر دو سرمان را بیرون آوردم، احساس می کردم نفسم بالا نمی آمد. آمبولانس یک مرتبه رفت بالای خاکریز و نزدیک بود چپ کنیم با صدای آن سرباز که گفت کجا داری میری. دست و پایم را گم کردم کوبیدم روی ترمز، منور سوم را که زدند فهمیدم کجا رفتم، دوباره آمدم وسط جاده، باز تخته گاز دادم. خیلی دیر کرده، در مانده بودم نمی دانستم چکار کنم، در فکر بودم که آسمان روشن شد. یک مرتبه صدایی مرا به خود آورد.

سرباز گفت: چرا اینجا نشستی؟

سرم را بلند و نگاهی به سربازی که سرش را باند پیچی کرده و خون روی لباسش ریخته بود کردم. بلند شدم و گفتم: «منتظر نیروهای کمکی که بیاد.»
گفت: «مگر چه شده؟»
گفتم: «آمبولانس گیر کرده و در نمیداد!»
گفت: «می خوای چکار کنی!»

سرسفره گفت: «نگران نباش، امشب خبری نیست! از هفته پیش که عراقی ها پاتک زدند تا حالا هیچ اتفاقی نیفتاده.» «به من امیدواری داد. فقط گفت که ماشین رو چک کن و من هم بعد از غذا خوردن ماشین رو چک کردم و در طول روز به قرص ها و چیزهای دیگری که داخل سنگر بود نگاه و بعد هم کتابی را که همراهم آوردم مطالعه کردم. بعد از شام احساس خستگی می کردم و خیلی خوابم می آمد، می خواستم بگم بخوابم، چند بار چشمانم روی هم رفت، دلشوره عجیبی داشتم. سلطانی وقتی دید دارم چرت می زنم گفت: «بگیر بخواب!»
گفتم: «می ترسم بخوابم، شاید یه اتفاقی بیفته؟»
گفت: «نترس!»
گفتم: «امروز روز بدبیاریم بوده.»
گفت: «بخواب.»

پتو پهن کردم، می دانستم اگر سرم را بگذارم رفتم، نمی دانم چطور شد، یک مرتبه یکی مرا تکان داد و مرتب صدایم می زد. می گفت: «بلند شو، بلند شو» با حالت مضطرب بلند شدم، نگاهی به اطرافم کردم، سلطانی با یک عالمه باند و چیزهای دیگر از سنگر بیرون زد، با عجله بلند شدم، سریع لباس هایم را و جلو سنگر کفش هایم را پایم کردم. هوا تاریک بود، چند تا سرباز دور آمبولانس جیب میول* جمع شده و کمک کردند که مجروح را از آمبولانس پیاده کنند، یکی از سربازها چراغ قوه گرفته بود پایین و سلطانی سریع دور سرش را باند می پیچید، لباسش خونی بود، همانطور که به طرف آمبولانس می رفتم صدای او را شنیدم که می گفت وضع سرباز خیلی خوب نیست و ممکنه شهید بشه. دویدم طرف توپوتا هول کرده بودم، اولین تجربه ام بود، ماشین را روشن کردم، عقب آمدم و پیاده شدم، در را باز کردم، سلطانی با کمک سربازها او را سوار آمبولانس کردند. به یکی از آنها

